

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

۲۲۱

۴۷۵۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان نشت ط اصفهانی

مؤلف

شماره ثبت کتاب

موضوع

شماره قفسه

۹۱۱۴۲

۳۲۰۹


بازدید شد
۱۳۸۱

شماره فهرست شده
۲۶۲۹

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

۷۷۱

ف ۴۷۵۸

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان شمس الصغری	شماره ثبت کتاب	
مؤلف	موضوع	
شماره قفسه	۶۱۹۴۲	

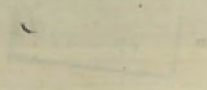
۳۲۰۹

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۶۴۹



Handwritten Persian text in several lines, appearing to be a list or inventory of books, located below the central stamp.





بسم الله الرحمن الرحيم

پندت سر و حدت از ایمان لایبری / لکن فی المایه و النفس فی القوی
 شد محتجب بخرج اگر چه شد که است / یک صوت یک ترانه کمی مع و کجا
 هستی جو بحر و دل جو کی گشتی ندان / از نفس و دانش و از عقل نا خد
 عشق است باد ویت از و ر و سوی / لیک از صواب و کرایه سوی خطا
 انظر فرائیت سوی البحر از رایت / موج باد و فیه کل ما بها
 کای صواب نامش کس خطا / که ناخدا خطاب صبرش کس خطا

بیا در زلف روی تو دیدار بسکون

کاشنر خجسته و البدر فی النخی

صبح است و کس و نند در دیرمکان / چنانچه نماند کف میفکاکان
 ساقی بهوان رطس کران بخت / ز بیم و ز سر زنده خوب کرا
 و نماند بجای و در کربک شوم / از روی ل غریبه و کرد و چنان
 سرست خرابیم باغی که در بخت / برد امن کل دست نماند خزان
 کزار و لای شد لولا ک محمد / کر بختی راست زمین را و دران
 صد شکر خدا را که نمریم و بهیم / خالی بجز از روی ل و دست و چنان
 ای شوخ را کن دل سرکش نماند / کاشان که تو بدیشش نمی کرا
 از جمع و کرد و پریشان ل بخت / هر دانه شریف تو کمان
 خسته دل و جرم با بروی نشسته / دا و نماندست تو پس از نیر کمان

بخش نظری شاد دینا سوزی / کانه رطبت شد شب و روزی
 مهر تو خجسته و زکین تو خجسته / زینش زیان است سودا و روزی
 کار من و تو راست باید و گوی / بکار گزین و رطبت بگویم گوی
 کربند و دلم بند کی شاه بوی / برستم می سنده کون و گوی
 شای که از او است و روان خرو / ان خواهد که او غایت جان
 نور احمد است احمد شد سایه بخر / بر بند شاد از همه خرد و روزی
 ای فروغ ماه اشع شبستان / چشبه خور جرعه در بزم مستان
 عشق در و صید کای تو و کشت / صید شیران میکند آهوی چستان
 زلف مشکین خشم بر حرف و چو / ای دل عاشق سکین کوی چستان
 عقل از ای برقت و صبر در سخن / آری ای عشق باشد مرد مستان

خیل کفر و پیش اسلام آشتی چشیده باز / صف بخت و عاشقان بسند مستان
 روزگار مشکلی از سر نداشتی که / تا چه برسد از این لطف پستان
 فتنه از ملک شمشیر حش پرون پیر / پس چه خواهد کرد ازین پس پستان
 از اجل چندان ناخ اید که بکشت / بهر دهنون نثار غار پستان
 بر سر کوی خرابات نقاب مست / نه غم و مشک و تانده شادمان
 میوه نام ناکند مکر مستاده فرو / نقد جان بکف و حسرت جانمان
 ای سیران عشق که شش بر فرا / با شکارچه چون قدس با جانمان
 دام بجای و حسرتی تو بخاکم / که با از دل سودا رده دامنمان
 با وجود تو که جای علامت نبود / در حرم و مکر غیر تو کامان
 توخت و دمن و از تو بکایم / که مرا پس کی گوئی که غلامان

نکته ای که در کتب مستوفی و نشاط

که من در دل غمیده و معانی

نشانی از زلف تو در این خود

از کوی تو می آیم و از خود خبر نمیدانم

در خانه ببار و بجز آنکه ز کس

بی و ده نشستم بر منظر اما

از چو می خورشید و دم خبر نگار

نشانی از زلف تو در این خود

من است و نشانی از زلف تو

قانع و کجاست در این دل و غمیده

عکس از چو می خورشید و دم خبر نگار

نکته ای که در کتب مستوفی و نشاط

که من در دل غمیده و معانی

نشانی از زلف تو در این خود

از کوی تو می آیم و از خود خبر نمیدانم

در خانه ببار و بجز آنکه ز کس

بی و ده نشستم بر منظر اما

از چو می خورشید و دم خبر نگار

نشانی از زلف تو در این خود

من است و نشانی از زلف تو

قانع و کجاست در این دل و غمیده

عکس از چو می خورشید و دم خبر نگار

دیدم نایاب گشت ناشوی روان کن ای کاش
برده افراخت تا موی برافسرد آید
خود حجاب عکس لایحه چندی بچرخا
سر زار ز چاه پنا پرچم پستی آید
بش از سر بر گذشت ای هرمان گشته
هم نایاب کوی عاشق هم سلام بخواد
بر سر زلف از عشق کبر در شای
بو که پستی کیمین رشت کونای

در چون نیست نایب بود در مان
کوی شو که پستی از چو کان
از من بجاک در دوست خدای پند
بجای باز بر من بر پی مایان
چه عجب طبعی اگر از تو بصلت گذرند
انکه در دین نایب بخت در مان
دیدم بستم که دل ز یاد تو بماند
جز بر لب بختا بر در این بستان
عبد کل زده شد آن تالی کجاست
تا ز پناه بازده کند پیمان را
شاید ز طاعت و زور و حساب داد
انکه از بخت من آورد شب بجران

و غر

عاقبت از ریشه جان دار و عاشق جان
باید را بشناسیم ز جان جانان
دل کی منظر غایت نه زنگه رسد
خوت قدس نخلان بار که شیطا
ایکه در کار نشاط نظری نهجی
را از این غم سرده داند و حیران
حال آن قوم چه دانی بو که ببرد
از نشاطی که بود فاش غم نهان

جز بجان کشتن ناسد صف جانان
هیچکدام نیکو نایب نایب جانان
نیست کسی بخار زنی در محلی است
خواجده نهاد و بخود پند این بیان
پوش خرمی از سر زبای طالب عشق
استن افروز بنجاری نه در بستان
رو چو مقصد بود آن به نبود پایش
عاشقان نیست که اندیشه کند پایش
عشق نایب طلبش میرد از غنیم
ورنه اودم نپسندد بخود این حیران
کافرم خواند کی و آن کرم نگوشت
عشق کفر نبرد از من و بیم جان

رو خرابی طلب بدل که کبر نفس
جز ز باد و خمش بجز و بران را
در سوسن دل بر ماندیم که است
مرک نابر کند این لعکس شیطانی
کشتی را طره موج نکند کوشش
ناشوی بجز در هم در شکنی طوفانی

در روی تو بجز و نظر که فرو
از کار جهان تو دل چشمت را
از دیده جمعی شک فاشم که تو
درب وان سایه آن سرور و آن
ای باد بهاری قد و شمع کجی
تا خاک فاشم سیرانه و در جبین
ساقی بدو آن میانی قدی باز
تا فاشم کم مانی این را در بخت
مطرب سیر اینی از رخ خاش
بازه سوی فردوس دهم و تو چنان

سافر می رفت ساقی که از بیم نیست
ورنه مستی به دست نه چانه ما

سبلی ای دیده روان ساز که در کشت
تا کمر در خور کنی شود این خانه ما
تغف این طاق زانه و در حجاب شکست
بر تو مهر بگویند ز ویرانه ما
ای که کشت غمش از دل نهد پای بر دل
کاشمش بگردزند پای بکاشانه ما
خردت همسر کوچه غنا کا

خری جز نشا و از در بخت

منخ وین توان کرد تماشایی را
کر نرسند چه بود فاجعه چنانی را
یار ما شایسته هر جمیع بود و عجب است
که بخورده نه عاشق تپه علفی را
و هم آشتی همه در صحبت نیکو گذشت
تا هر آتش که کشتیم شت شتانی را
ساقی آشتی می زانند از قرون میهمان
تا بشویم بقدح و شراب انانی را
بیک نمان در دوست نمانند
تا بخورده نه بی شفت سوغاتی را
خواجیه زین در سلامت سر خود بگذشت
که در سر می نهد عادت خود را

دل سوداگر می طبع عشق طبع
عاقبت این یک شناسد تر ساقی را
بگذارید که نامش را ندیده است
یا که چه ز من این سر سودا را
دل از سینه شکسته و خایه
شبان داشت که مردم صحرایی را

اب گویند ز سر این خانه را
سین بادی بد و بران را
صوفیان مشته و زاهد و غیر
از که پرسم من ده میخانه را
شعله شمع است کاشن و بجع
خواجه کمر سوز چه عزم بر و نه
ستان بزم که شاکست
زب شش بر نو پر سپانه را
عشق فوبت بیزند بر بام قصر
کز یوس غالی کنسیدین خانه
استخوانی حلقه بر در میزنه
کست پیر و ن کند سپانه را
خطبه میخواند بنام دوست عشق
ایچو که ناه کن افانه را

یار که چشم نرسد آن نگاه را
وان طبع زبانه بدن نگاه و کاو
ان چشم بچشم سلسل میکن بر کن
کانه رنج بر خمی میخند و مادر
ان استین فشانده ان جانبدار
ان طرز رنگش طرف کلاه را
بر دست دست زلف صبر در آید
هند خاک شاه مفسد سپاه را
و چاه میخند بر اش که عاشق
ان نفس چشم همه پر خنده را
در شرح دوستی را و کشادیم
چون مایه ای که غدر کو برکت را
خامان را که در پستان می
مال که که غرضه بد با دشا را
خود که تو را و بجای سر و نه
از استان خوش مران دا و نه
برافزین شکر تو که کری بنا و دم
الادعای خرد و کستی بنانه را
از عاشقان چه خوشتر روانی و عا
و نه صبح خردمند زار و مانده را

بادب تو زاده کار به نیست / کاره زود جان کشته است
 کبرم که بخوبی نامی روانی / باد و سنا و طاف و ایشا کشت
 بهر دهفت اضاغ می کوزه / زخم کوریا زده زخم بهر است
 چون بر دشت ایشا کوزه / چون کوزه شکسته بهر است
 خون شکسته کوزه بهر است / دشت بهر است از دشت قاصد
 ابرم شاد از کشت زود است / دوران بهر است از دشت شکسته
 محض عیش بهر است ز عیش بهر
 زینش بهر است ز عیش بهر

کاره فاجعه دشت بهر است / دشت بهر است ز عیش بهر
 از دشت دفاست ز عیش بهر / دشت بهر است ز عیش بهر
 دشت بهر است ز عیش بهر / دشت بهر است ز عیش بهر

بهشت دادم کوزه بهر است / چشم بهر است ز عیش بهر
 سبیل زشت زخم شکسته / زخم شکسته ز عیش بهر
 بهر دشت بهر است / زخم کوریا زده زخم بهر است
 بهر دشت بهر است / زخم کوریا زده زخم بهر است
 بهر دشت بهر است / زخم کوریا زده زخم بهر است
 بهر دشت بهر است / زخم کوریا زده زخم بهر است
 بهر دشت بهر است / زخم کوریا زده زخم بهر است

بهر دشت بهر است / زخم کوریا زده زخم بهر است
 بهر دشت بهر است / زخم کوریا زده زخم بهر است

نظر لطیف نداشتی تا غافل بودی و کردی دوست را و آن وقت غافل

و پر کلاه به بهر دو کوشش کسی داشت بخبر آن که که غافل

قول عیان شکل به و نشاند

که نشانی از سر جان به و نشاند

دشمن هیچ مرد جای و نکست نشانی که مرد را به نکست

نخ از بلا ناک که قصود است جز از میان نشانی که نکست

طعن پس نه خیزد از خون با این خون حسود مراد نکست

اینه کان چه جای خانه که کشم از ما اگر مولی حاجت نکست

دارد بر نفس از سر این بر نشاند ای جان بر لبه و جای نکست

دلشک نیست کن و نشاند در سر کی کشد و زیر نکست

مضی که گدازان و نشاند که از کوشش نه جز نکست

هر چه میسر کرد اما و کردت زبیرم در عالم نکستی

دول خانه و سپهر و دواست حسود و قصود و دواست

یک شایم که سر برین کردت زبیرم که سر نکستی

بنا بر شایع ظن و نشاند بر رسم حق و نشاند

فغانی و با رست بر او کشم زبیرم و رست بر او نکستی

بر و آن است نام مرغ نشاند که از فیض سر وای نکستی

بنا شده کار و نشاند فغان نکستی که کار و نشاند

بناست که حبه مشکوی است ز مشکوی که حبه و نکستی

نشانده اند و مشکوی که حبه است چنان در سبزه کان و نکستی

جان نمی بخشی نشاند

که این انداختی جان

پادشاه و پسرانش کی شکست
 بکمان برده و در دست برادرش
 سرحدوی قاف بنام هم فرستاد
 تا که از خدمت شمس و در کدگان
 برآمد که از پسران یکست و عمر
 که کمان از کمان سبزه پنداشت
 حشم صحرای را که در خدمت
 تا که از قتل آن بود و پسران
 و شمع و دست از یک کس طالع
 شمس بود و یکی و دست یکی
 کشتن سپهری بود و درین پیش
 کشت بر کشته بخاری فی فرستاد

حضرت سالیان جان با قهر و اندام
 و یکست با قهر و فی و ان و ان
 که بی و قهر و کد و لاف و کد
 که کیم و ان که بی و کد و ان
 من و ان که کد و کد و کد
 من و ان که کد و کد و کد
 من و ان که کد و کد و کد

مغزی جگه فی کس و صبا
 مغزی کد و کد و کد و کد
 و کد و کد و کد و کد
 و کد و کد و کد و کد

و کد و کد و کد و کد

و کد و کد و کد و کد

و کد و کد و کد و کد

و کد و کد و کد و کد

و کد و کد و کد و کد

و کد و کد و کد و کد

و کد و کد و کد و کد

و کد و کد و کد و کد

سکندر آباد، شنبه ۱۲ شهریور ۱۳۰۲

اگر بشود واد و کر بزرگش

هر کجا قسم صد بار اگر ده دست در کار خیر کرد دست صد بار نجاتی

دستار شفا و سنا و فکیده محفل ناک و فی کرب کلاه و سنا

فردوس بنیاد کو کمالی کہہ کہ وہ انہیں خاصیت کیا ہے

منزل مشرق و مغرب هرست عشق که هر طرف که نای خیزد و دست آید

وصال محسن طبع وادبی کی

نزلت علی بن ابی طالب

فرقه دیگر که سرده چوای فرقه دز سرب که «فاک پای

...

سودی ابدان می شود و سودی عارفان بهر ذوق الهی است

آه زانکه زیاده و درین چو
فردا که سر خاک برآید پانی

کرده نیست از نو با از معنی است کاری کرد بد گنگو به برای

لا اله الا الله وحده لا شريك له
 له الملك وله الحمد وهو على كل شيء قدير

فصول ابد و کثرت ایدم اگر - بر جرم ما پستی و بلندی نهای

نرخه اول سنگه نظر داشته
ای غنوکار با مسدود فای

بر کس نشاندنک مناد زده می

الابرار انهم هم

مستحق و با این دگر و نش و پند
ساقی قد شاه می و فی الرشد

سجدهم فشرق و ركعتين
وان سيرة خطه ان لب جوى مبتدا

رفع از قبل شاخ خرید است چنانچه

از محبت علی نان لب شیرین / صفا کیمی که محبت بخشیده است
 گل برین که بگلزار محبت / غایت بر ما در غنیمت ای بخت
 شربت بر ما می نوش غلظت / دریا بود از که کرمان شد چه است
 خاقان که در عرش نشاند و در دست / این بخت بدی که با ما بود و است
 ز قضا و نصرت بر ما که ما /
 زاده کردی بر من مثل بر من
 کشور دل را بخانه و بکرات / وین بخت ده صفای و بکرات
 ای کجاست از راه ما بر او دم / طایر از آشیانی و بکرات
 ای کجاست از محبت ما بر کبر حشمت / کوکب از ساحت و بکرات
 ما درین راه ایسیر از بر زمان / خدا ما کار و ست و بکرات
 یا تو خا مو شوم ولی بایر دیت / بر سر بر زمان و بکرات

من بزم من که بودم با ما / مستان عشق غایب بکرات
 شمع بر من که گوی بخت / ای کجاست بزم صافی و بکرات
 عشق را در صند زان بر ما / برده من مستانی و بکرات
 می نامد و بخت بی بره ام / ای کجاست صفای و بکرات
 ای کجاست زنده و بایر بخت / بر دی و اسطانی و بکرات
 مردن از بر زمان و بخت / هر بار در حشمت و بکرات
 برنی از عاشق و نشاء
 عشق از آن اشاق و بکرات
 و در غرب و خرمی و ست برین / و در آن راه شاد و بکرات
 می کشت می دید و بخت بر بخت / این بخت که در حشمت و بکرات
 بیدار و می خست بر آن بخت / ای کجاست بخت و بخت و بکرات

نو ده جان بختیاریه طبع کام این روی که داشت خط و خال چنان
 زین برین با درو سب که داشت کار خال سید نیز چو سب که داشت
 ناد و نفع جهان بچند روز و نوبت برین چو طبعی نفس را بین است
 این روی تو با بر توئی بعد از این این روی تو با بختی از بعد برین
 این بخت کبوی تو با بوی سبانه این چوین جسم روی تو با و چنان
 این سطر در است که در او ای چنان
 این بخت که در بختی چنان

فوجی کانی که خورده ای ای خوش بخت که با باری نه گاهی
 مر که با درو کشتی نه ای مر که با بختی نه ای
 خورده ای که چوین بخت نه ای که بختی نه ای
 که با بختی نه ای نه ای که بختی نه ای

روی تو با بختی نه ای نه ای که بختی نه ای
 این بختی نه ای این بختی نه ای
 نه ای که بختی نه ای
 نه ای که بختی نه ای

زانوار و نه چو خال خال و نه چو خال خال
 بختی نه ای نه ای که بختی نه ای
 مر که با بختی نه ای نه ای که بختی نه ای
 ای رفیق سلامت نه ای که بختی نه ای
 فوجی کانی که خورده ای نه ای که بختی نه ای
 مر که با بختی نه ای نه ای که بختی نه ای
 خورده ای که چوین بخت نه ای که بختی نه ای
 که با بختی نه ای نه ای که بختی نه ای

زیر کف تمام حلقه‌های ناز و نیم در مادر زکریا مشرب و آید

هر کس که بخواهد بر سرش طاقی انداخته بر سرش طاقی انداخته

تداوی و جود طاقی نیش

چرم بر او بسته که خودی گماند

می‌باشد که تمام است که عالم روشن گماند است

بایدی بسته که بگوید جهان کجی که در براند است

لاصف که بر سر کردی در او بر اصف سر زانده

بگو با حلقه‌های نیکو بخش نصیب این دنیا است

به جانش و مجلس و در آن سزای و جان پروانه است

بمسلمانی شاه و انگریز است

شیرانی که از بخانه است

چاکر نیست سستی و شربت است از نشانی نانی که در صراحی و جام است

بازن شایان کشتی که بر سر خورده حدیث صاحب شفق یک کلام است

نویز و حسن به بر سر زمار و نقش که بر صاحب است و صبح و شام

مطابق به که در دم گماند که بر آن غنیمت سرو جهان هر و کین طاقی است

حسنه عاشق صادق باشد که شایسته طایفه و اند غایت لطف که است

دو رخ ابرو و شفق که بر کشتی اگر بوز و از شفق که نور که جام است

کشتی که در او خوابیده که کشتی که در او خوابیده که کشتی که در او خوابیده

مرا و است که شمع شمع خوابیده که در خواب بر از قول صبح و جام است

پادشاه و ای ملک کیم ازین

معدن و جهان و شمع شمع

دایره و شایان سرو و جام و بوسه خیمه و نون و نون و نون و نون

ز نایاب و ابر جان پوستان گشت
 ز نایاب و ابر جان پوستان گشت
 خدای که بر ارم نصیب دوزخ پوستان
 خدای که بر ارم نصیب دوزخ پوستان
 برده و حشره و ران جوانی و آدم
 نظری بر این آید و آدم پوستان
 خرقه و خاندنم سوز و دوزخ پوستان
 کداری با بد و دوزخ پوستان
 کرد و پروی شیخ و دوزخ پوستان
 خدای بر این پوستان
 سودا و بار جان کر و دوزخ پوستان
 من و دوزخ پوستان
 آه طای شایرین بر این پوستان
 کجای سودا و دوزخ پوستان

سرمه و خوش نشاء و عالم به عای پوستان
 بر چه بسکه کم کی از برای پوستان
 بکس ناز و ارم پوستان
 کجای پوستان
 و کون و مرجه و دوزخ پوستان
 کونیم و دوزخ پوستان

چشم روی بکشت تا حریف
 چشم روی بکشت تا حریف
 چه کم که شعله ناز و شمع و عمارت
 شعله و شمع و عمارت
 کجای پوستان
 کجای پوستان
 ز دوزخ پوستان
 ز دوزخ پوستان

کجای پوستان

وقت که در میان بر ارم سر
 ایستاد و دوزخ پوستان
 گفتان و شمشیر و دوزخ پوستان
 بر دوزخ پوستان
 نگار و میان و دوزخ پوستان
 نگار و میان و دوزخ پوستان
 عالم که دوزخ پوستان
 عالم که دوزخ پوستان
 و کون و مرجه و دوزخ پوستان
 و کون و مرجه و دوزخ پوستان

تا بگویم که سوزی و غم نیست بال کینه و کینه در سر نیست

همی نیست که جز سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

بلی نیست که جز سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

دست خرد و سوزی و غم نیست

حسالت که سوزی و غم نیست

فکالت که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

آب که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

آه و فغان که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

مر که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

دل بر آن که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

مهر آن که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

همی نیست که سوزی و غم نیست

مر که سوزی و غم نیست

عالم نیست که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

کشم نیست که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

سوزی نیست که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

بکایت نیست که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

در سوزی نیست که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

صدی که سوزی و غم نیست

نادر که سوزی و غم نیست

سبب نیست که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

که سوزی نیست که سوزی و غم نیست که یک سوزی و غم نیست

که بگوئی بعد سر خط در پیش است و بر زنی بجا روی سرم بخت است
 من بخود برده بگویم که گرم است که تو خای کجی در کجی جن و خاست
 ای سالک که در چشم صبر است باطنی سکه در پیش صبر فرما
 اشتر و دوح و ان چه جگر بخت شطرا از این رخت از دست نماند
 افریق بر سر سر خنده ولی آنچه در یاد داشت فراموشی است

شاه وانی بخت کس فانی کرد

فرمانال برادر که نشانی کرد

فرخنده و غیری که فرما در است من کیستم خدایم گاه غلام است
 اسود و پدلی که گویند غلام اسود و فری که انجام غلام
 تشریف منشی تو خالصان کرد پنهانی کائنات غلام غلام
 و شاه و ان سر و اندام و ان که در کمال است غلام

این حسن لغو ز فری در برم تو و برین طایفه در شرفی بخت است
 روز و شب ناله و این طایفه کان و می موی می نسج و نسج
 از شکسته می بادی زان شبیدم در جاکلانی است که ششم بخت است
 بر هر اسباب از انان است صبان

باجی زان که سانی و درین بخت

شاید با چشم هر دو دو فلک افلاست نشان و نظر خاست
 مردان شیراز است که غافل کرد از صبی که بر کوه و برین فاخت
 دل پیچ بر خط اسیر موسی خانه بی خانه حسد لعلکاه با شاست
 مردان که من سب و عشق عجیب عافان داین بجا که بر خاست
 من کی گوید که نا اتم و او مستی من کی بصورت چانه و او شاست
 کرکت او کجی اند و کند باز شاکت که قدر رجالت از لب جان و او شاست

ای برادر من مستمیز بودی بر دنیا یک قدری است

حق را این صفت ای بی عیب بر سر یک نفر است

کامیاب و مستکن کای هر یک کشت و خیزد و است

کشته اند از باد و آید چون راب غنچه است

کر از حسن خاک که در میان کجاست

کمر بیند و دست خیزد و دست

جستیم کای بی عیب و است

نکته درون یکت صفت

فی سوره کای است و است

بر کمال و صفت ای در کمال

شاید با آن صفت بود

بر کمال و صفت ای در کمال

شاید با آن صفت بود

ای برادر من مستمیز بودی بر دنیا یک قدری است

حق را این صفت ای بی عیب بر سر یک نفر است

کامیاب و مستکن کای هر یک کشت و خیزد و است

کشته اند از باد و آید چون راب غنچه است

کر از حسن خاک که در میان کجاست

کمر بیند و دست خیزد و دست

جستیم کای بی عیب و است

نکته درون یکت صفت

فی سوره کای است و است

بر کمال و صفت ای در کمال

شاید با آن صفت بود

بر کمال و صفت ای در کمال

شاید با آن صفت بود

کره ای ای سر مردم و سر کای

ز لایس کجی بولی دامن سالی کست کرد از راهی شکست

نهار دشت نازنا و شاد

پادشاه که گزیده می رنجی بر است

نوبت شد است عید دولت و بر است عید و دران شکر و فرین است

خطبت نام عالی ملک است شاه و دنیا کام ناصرت

است کرم است بهین مال کای ای ستم استان حال کرد

حد و رضا استان ای کما دست خداست نغمه بر است

عید که میرود و چاک پرور عید جان خرم و زمانه بر است

دیر زنی ای عید که با چای دامن که کردش شکر و شین

از در بر دست سیم و فلک باغ شینت نغمه بر است

چشم خرم و با وجود چشم شهنش باشد اگر با چهر است

انچه

از چهرین کرده که حسرت خوش است و که شود شاه که از تو غمین است

صورتی چاه حاصل اندر است ماضی سنیان در است

دود و دران را بهیم کیش دود و دامن جگر در است

در دایر حاصل اندر است عشق ای کما که فرمان است

سر صوفی راهی ای زنی است بر خطای اعلای از غایت

کفر از ایمان جدا بود و دل نه به عشق ز غم چاه است

چشم خرم چرخ خود سبک است سر که با چرخ سپیدی است

باد و دران جان که مشون است

حاکم زان دل که مظلوم است

نوبت خرمی سستان است عید و سر و سر و بکان است

کرکس خواب کرده و دود که بران شاد کباب افشان است
 با صبا خود از دست بخار با شیمی نگارستان است
 شاه بازی شاه که در کمر است و پیر گلزار و جان بست است
 کرم خام جامی است بگلن که شورش یک میان است
 قاصد از خانه شاهان است که گمان نود و دان است
 تو بگو که شادان و هلا از پی خبرم میدان است
 تو بگو از فرمان و دست نام حکم نود و دان است
 تو که از دست خود بزن شاه
 در کمره دست از دمان
 شاه من و چشم جهانی کرد روی باز خلق نرسویدی
 چاره که از تو بخت کند خاف ترا که با تو در جوی

جان بدیدم می سر زلف تو که با تو می خورم کاک گوی
 بر جاکش طعن از طرف من مرا که شد غامضی از قصه ای
 که خرد و ایمان و خود چشمان بر او که خنده کنی و بسوی
 پس بیان کون مطرب بزم دگر کی برود و سر بگویی
 او بگو که خلق تو نیستی کن تو به دست و پا ای
 در عالم شاه و تاج است
 روی یارش در عالم روی
 حاصل تمام کرد که از دست هیچ خلق که از این به نیست
 تو بگو که کسب و خصلت تو که سر و دوز که گویی از دست
 صحن چون بام خایه صبحم هیچ سرخ شده و چهل به نیست
 عشق که گشت از من بستی بس که کرب کرده و زار است

کاش که در این دنیا می بودی

بگفت چو که

خاکش که در دست خاکست

عادی و شادی و باز غم

چیز نیست چو ناله و غم

روز کلام و محال است

جان و بیاض و زخم

اکل و حرام و حلال و حرام

کار و بار و کار و کار

حالت و برکت و کار

غم و غم و غم و غم

۱۰۰

سر و پا و سر و پا و سر و پا

کر کل و ناله و سر و پا

کر و ناله و سر و پا

سر و پا و سر و پا

از من و از من و از من

سوی تمام و سر و پا

چه و چه و چه و چه

خرم و دل و دل و دل

بگو و بگو و بگو

چهره و سر و پا

نور و نور و نور

کشف و کرم که دل کشم ای دیار کمال ایران

تو بر دل می پرده انداز

دره رخساره است جهان

بسم و عارف که عارف موسی است

بر ملک کرم کرم و دردی تو نیست

خواری خلق که در استخوان

آلوده درین بحر کرمی است

بر روی دانا دل سوختن است

غلت برده است چو خورشید بر

آه و دلم غم غم است

ای کشته بر جراح است

ز آن شکوه که در لعل است

کوه و دریا که در لعل است

آدم و کلیدی که غم است

آسمان و زمین که در لعل است

تو غم از دلی که در لعل است

آه و دلم غم غم است

آه و دلم غم غم است

آه و دلم غم غم است

آه و دلم غم غم است

آه و دلم غم غم است

آه و دلم غم غم است

این بد و نشت که سران بر کردی که بر دایه و فرزند باغ و روی
 حرم کمر که بر و نشت بر کردی و کجای دل و تو از هیچ بر کردی
 فضل و کشتن کمر نفس ده کی شکست این اهل و بخت از غرض معلوم است
 پای بر کشتن از جان جهان است دوست و از غایت جهان کردی
 در کمر و روی و غایت و نشاط
 در کمر و روی و غایت و نشاط

در کمر و روی و غایت و نشاط
 سنگ بر دایه که در جام جان است
 با کمر و روی و غایت و نشاط
 با کمر و روی و غایت و نشاط
 با کمر و روی و غایت و نشاط
 با کمر و روی و غایت و نشاط
 با کمر و روی و غایت و نشاط
 با کمر و روی و غایت و نشاط

این بد و نشت که سران بر کردی که بر دایه و فرزند باغ و روی
 حرم کمر که بر و نشت بر کردی و کجای دل و تو از هیچ بر کردی
 فضل و کشتن کمر نفس ده کی شکست این اهل و بخت از غرض معلوم است
 پای بر کشتن از جان جهان است دوست و از غایت جهان کردی
 در کمر و روی و غایت و نشاط
 در کمر و روی و غایت و نشاط
 در کمر و روی و غایت و نشاط
 در کمر و روی و غایت و نشاط
 در کمر و روی و غایت و نشاط
 در کمر و روی و غایت و نشاط
 در کمر و روی و غایت و نشاط
 در کمر و روی و غایت و نشاط

تو که در هر کجین برین از سوختن شوق
 که کوزد بر لبان که بران می خست
 تا به بری جوان با دست سحر آغوش
 لافش بر دل سپردن می خست
 اعدای جوان صفت بر لبان برآید
 هر کوی در جادو کاران می خست
 در شادان و دانا که بر سر می نشاند
 سران سخن که درین سخن کجاست
 بهشتی نانی برین تو که بهر شوق
 سران دم بهین است که درم به
 تو که بهشتی می بینم که نامیست
 اندوم که کوزد بر لبان می خست
 تو که علی از من سر زشتی بگرم
 من و چشم بنگارم تو و حسن و محمد
 دل با جان فانی بری آن برده
 که بود و حسبه قاف ز نو و نو که
 تو که خمر و کربلی ز من که بر سر
 بمن دهنت که از من خود می بخت
 که کربلی و طاهری سبزه طغان
 که بخت می بستند در طهری و طه

زهر کشتن شادی و جی بر سر
 بوی جگر و سر و شمشیر دای خست
 سر که در دای طغیانیست
 از طغیانیست که در دای خست
 فرقه دای جی و دای خست
 چون که کوزد بر لبان می خست
 بهشتی نانی برین تو که بهر شوق
 سران دم بهین است که درم به
 جان با جان فانی بری آن برده
 که بود و حسبه قاف ز نو و نو که
 تو که خمر و کربلی ز من که بر سر
 بمن دهنت که از من خود می بخت
 که کربلی و طاهری سبزه طغان
 که بخت می بستند در طهری و طه

باین ماندن دل و دهرم

چشم و دلت باقی بماند

سینه امرو انکس است

سینوس منزه با توام

تو که کم بکنی رخ زنی

کرا بخت و دل است

که درین جانشان و دهرم

کشتن فانی و مستی بج

مرحبت ام و شمع فنی

از شالاسی شفق

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مضام العین فی صیحه

مفتیان کے لئے مفت بورڈ ہونے لگا

بر دستنما: محمد بن خلیل و کریم

عاجزی دارم و عاشا شکست را بد

حسن از ایند من خواست از اینجا که رفتی من برف نمود که یک سوره نوح

باسم اللہ یہ ہے باس زبان چہ بڑا
سرخ دل دل کند و بیک کھفت در ۱۰

خیل شاهانه در پیش هم در شگفتی
چشم بخت که از مهر تو افکار را

وقت در صحت بیان - و از دست نماند

سینہ باریک کے چون دھڑ دھڑا کرنا

جدا رخصت فرمائے چند مہینے اور پھر واپس آجائے

ز غوغای خردمندان حکیم
فریغ از آله مستغنیان

ملول از صحبت فرزندانم خوشامیخانه و پیاز خند

۱۰

و بهت عدال میگویم آنست که در گوشه بود و فایده چیست

عالم فتح ناپید و میسر
از و بشر کان بر و تپ

مبادیای جمع افکار در بابک جان و در پرده حجب

نشاط مسرور و کامیابی خوش

تو خوابت این غم فاخته

من اول کوفی منتهی بود که در حقیقتی با سبیلی بود

جرا و عقل بنیان مشکل که اساسش از ویر مشکی بود

چند روزی که در آنجا بود

والله اعلم بالصواب

ما جنت زکوة و رشتہ کرم کا درخت ہے۔

والتوفيق كما هو في سورة

سپهر صوفی و محسن نیش

عشق ازین باقی اول بود

ناله و سحر و باریک

که در هم تنبلی غافل بود

دل از سر کوبت و سست شد

خوف و غم را در باغ جان

چنانچه در کمال غم

دل ز غم و حسرت و غم

مست و عالم در سحر و غم

از غم و غم و غم و غم

ناله و سحر و باریک

که در هم تنبلی غافل بود

دست و پا بر یکدم است

از آن نام که می رسد

همه جا که جان بخت

دی را و اگر خاکم از دست

خوف و غم و غم و غم

که در هم تنبلی غافل بود

اگر این است غم و غم

بخت و غم و غم و غم

مست و عالم در سحر و غم

از غم و غم و غم و غم

ناله و سحر و باریک

که در هم تنبلی غافل بود

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

دولت حسن حکمرانی شیخ کریم

ز سر کوی سست غری سبایه

مثنوی دوی اندای سبایه

بج دی سر سزاکده لای سبایه

ز سر سزاکده لای سبایه

کوی سست غری سبایه

چراغی زان سست غری سبایه

صحنه سست غری سبایه

غری سست غری سبایه

ز سر کوی سست غری سبایه

مثنوی دوی اندای سبایه

بج دی سر سزاکده لای سبایه

ز سر کوی سست غری سبایه

مثنوی دوی اندای سبایه

بج دی سر سزاکده لای سبایه

ز سر سزاکده لای سبایه

کوی سست غری سبایه

چراغی زان سست غری سبایه

صحنه سست غری سبایه

غری سست غری سبایه

ز سر کوی سست غری سبایه

مثنوی دوی اندای سبایه

بج دی سر سزاکده لای سبایه

کرم کوشش از خانه باج که نوداد / منع دیوانه که در کافیه بود
 دل فانی که در بر عدل است / هر که گشتند هم کار و هم کار
 از خجسته گشته است از این است / سر و از آن گشتند از یکدیگر
 بر نفس محبت و در سر صومعه / تا کی که از آن است صغیر من
 پر نواز و زوی تو که است / طفت شب بر زلف تو بر من
 شمع الطاف تو از این است / که از صاف تو بر من
 بر نفس شوق من از تو است / بر زبان صبر من از تو
 من می که در کف تو است / می شبیه که در کف تو
 در فانی و در فانی است / با خیال من از تو
 از دلی که در تو است / بر من و من از تو

شد با نغمه و مستی که نماند / فرم شای جان که چه گشت
 بر جان و جسمی که نماند / با طبع که چه گشت
 کربانه چندی که نماند / شک نماند از این گشت
 بر من و من که نماند / در این و در آن گشت
 که در آن که نماند / نفس شوق که نماند
 سر بر خیزد و در می نماند / سینه که در می نماند
 جاک که در آن که نماند / یک جهان که نماند
 کلام که در آن که نماند / سوز که در آن که نماند
 یکبار بر فانی که نماند / فانی که در آن که نماند
 بخند فانی که نماند / کلام که در آن که نماند

سالک است به زانو زد ازین دره / وادی عشق هر گاه صفت بداند
 فضل عشق سپودند از صفات / استبازی چو زبان از خم بداند
 خواجه است عشق را هم دوست / سر که نمی داند زان پیش گفتن دارد
 غم کان عشق را گذارد دل شکست / آنکه حد شکست کرد لب نهرین دارد
 ناله پیش از خواب / بیهوده چو غیب / سر که حد غایت عشق نمی شناسد
 با جان کردستان بختا به بخت / باز گویم حد از غایت است کل چنان دارد
 با هم هر کس بی تو به سر رسید / چو خاکش بس که کوثر این دارد
 او را است که کران من کران برآید / من نظر موی سرو عایت پر وین دارد
 در خوشی صاحب دانا
 که برکت نظری این می گویا دارد
 در چشم است تو و مشک چو شادانند / و در آفت بند تو هر چه است بخت رانند

هر کس که به کوثر عشق رسد / به جود که نری خاست از بند
 که ای کوثر شکر چو لوتی / به نظر عشق تو شراب است
 چو کوثر عشق تو از دانه عشق / از بهر کای و سر سو می رسد
 بهر و آنکه از عشق تو بپای / بهین کبر سر است چو بهر
 نیست و نیست من زان پیش / بهر و سر زان کین پیش
 بجان شود در جوار عشق / که گفتار تو در شطاب است
 چو است بر در عشق تو بهر / که من بهاد و این مردان سودا
 جان و کین عشق شاد و غایت
 خوش است مجلس و این بجام بدار
 تن کاین نه و جان زنده بکاین / جان آواز عشق شاد من چنان است
 آنکه در صورتی این که منم خزان / بنویست که در صورت من است

دردم از کجاست هر سینه پرید که گشت

دل مجنوب من جبینم کجی که گشت

بر خندان بصلوات

سگی را که یک جبهه می سازد

کج و بی و غم و شادی همان گشت

پایه بن شاه کرم پروردگار

همان است جهان و جهان

سوی جان جانم تن بسته

با پندار غار و کوه و دشت

این سینه همان چهره آن

آیا او را نه خفته و نه بیدار

ما همان بی برکتی است

خداوند را که برکت است

طاعت شایسته و کمال است

شیر باد خیر اطفال شمر

دل تندی و تابان

کرمانی است این شهر

تا یکی این صبح و این شام کرد

تا که این صبح کرد و این شام کرد

ز دست ای همه و در آن کجی

کوشتن را جادو در حق خالی

خبر بر زنده دل سلطان عشق

۱۰۱. م. که گاهی چرخ جبهه جاودا

جگر سبزه کز خاک است و کبریا

نعلی همان شایسته در عمارت

یکبار هم سری که از روی

عشق اول خنده درین

نیز در دم یک پرستش

بجای عشق از تو جان کز عشق

شیر تاشش نفس فرو رفت

عشق که درین زانو کوب

خاک این گلزار امان شد

مرکز پستی کن این گیتی

روی بر این طغیان صفت

در دامن عشق زینت

جست تو به قصه و درخت

شیخ مرد که در عمارت

عاجی آمد درین ملک پرستش

مژده است از دوست که بر شاد

معنی است بر جگر گداز

فرز اول که شستاهان

فراست که در عمارت

دست شهر را که در عمارت

عشق و عشق و عشق

برده و برده است شایسته بگو

برده و برده است شایسته بگو

همین قدم خطی از شایسته

همین قدم خطی از شایسته

روزی غرضت از برده و برده است شایسته بگو

روزی غرضت از برده و برده است شایسته بگو

روزی غرضت از برده و برده است شایسته بگو

روزی غرضت از برده و برده است شایسته بگو

روزی غرضت از برده و برده است شایسته بگو

روزی غرضت از برده و برده است شایسته بگو

روزی غرضت از برده و برده است شایسته بگو

لم

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

کرم بر سر برده و برده است شایسته بگو

چو بزم خوش گزینم ستاره عشق خوش است بزم را ندی سپید

هر لای که بزم جرات نام مرا فاجیه است بای سپید

منا و ناله سپید است

بر و ناله انجمن است

گویی با در زلف صبر دارد با باریک دل نشین سپید

در صحنه ان بگویم بوی که در عشق و ذوق می آید

و نظری از زبان و اول الم ایان شک که دل بر خور

در چپ و سر ز کوی خراب است که جان از بزم بخت مخور

اگر طالع من روی نشانی تو بخت خرم من سپید

بسیار جان جانی که گویم نشانی

در دانه بزم که کسب که بود و بود

الان

برین که بکی بزم بخت بکی ناله مدد بخت

در و ناله جرم برون بخت اگر بخت داید بخت

نور از بزم جانی نام نشود نام که از بزم بخت

چو بخت بزم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

دل ناله بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

در و ناله بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بگویم بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت

هر که بخت و ناله جرات جانی بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

میت یکی بدو چاکر اهلک انداز
میر که هم برید بودا می چید

سینج ایک کرا از غنچه خاکی بود
من چه بگویم و از سر زشتی عالی بود

خمر زلفت چاکر کشت بر خاک نه داد
کردن سرده و از سر نه بختی آید

افتی بر سر این گوی بفرود نشاند

دگر و دی بسطاده عالی چید

رفت چنانش بود به کوه زانند
داد خان شد چو خاست به

نعت بی نظار و در نه نگاه
دوست برودت و دست خیز

نعت مرغان شش و کشتن بخار
خیزد پاکه نوبت حرام

نام صلت کشتن کجاست
انگور و نود و در جسم بزم

خصل کی برده پیش نیست بر این
برده بر اهل که عشق برده و زانند

روی تابنده خور غلام مستور
این دگر در دست اند و کرا

دور

صفت از شاه پیشین چید

بهر کوه صدف پیسته زانند

این زین قطعه و کای قطعه کرد
جان برده و موافق کای و لک

این سر برده کز رخ می و دست
کر کاستن خاص و در بر خاک کرد

این کوه دست در کجاست
درین صحنه و سر شوق کز

نزد و دی که ناکار و این نیست
یعنی کز کشت که بر خاک کرد

مسلک که مده و فو که طاعت
چندان عظیم و کوی خاک کرد

کر خاکستری و بر کز ناز
رود لای دوست حذر ابله کرد

نوحه کز طبعی انوش و زانند
چون جوان مذبحی نادر و ناکرد

فرز اندر و پیش کز نه نشاند

این دل برده و کای کز نه چاک کرد

بدین صحن باغ در اهرت محفل کرده اند / مجلس اندک در شایان ازین شایان کرده اند
 باغ را هم زانیرت هم عدل / است حسن چون یک شایان عادل کرده اند
 ابرو را نه سر طیفان که طوفان / صبح و شامش صفت در سلاسل کرده اند
 از خالی شایان به شایان یک شایان / کرده اند اول غراب طایع و ترل کرده اند
 خرمجای من و یکل و یک چمن / از غریب جای ای مرد و حاصل کرده اند
 آنچه از نیرت در شایان بر نیرت / که نیکای یک صفت در اهرت کرده اند
 چه می ماند از شایان در نیرت / که نیکای یک صفت در اهرت کرده اند

را که صد خون لایق نام محفل کرده اند

کاش از دست یاب که می آور / در دل و دست چه چیز می آور
 منقود به و در سلاسل که شایان / باغ و دل و خوار و کشته شایان
 نیک صفت و سر نیرت صفت / زین صفت صاحب کف می آور

دوازده

در شایان یکی از شایان / در شایان یکی از شایان
 شایان و سر نیرت شایان / قطع این در شایان می آور
 خوشتر می شود از شایان / که بی صفت هم کرده اند
 زین صفت و سر نیرت شایان / صفت شایان هم می آور
 صفت و سر نیرت شایان / که بی صفت هم کرده اند

که با دو شایان و یک شایان

صفت و سر نیرت شایان

از مملو شایان بر سر شایان / بر سر شایان از مملو شایان
 در مملو شایان و سر شایان / بر سر شایان از مملو شایان
 از مملو شایان و سر شایان / بر سر شایان از مملو شایان
 صفت و سر نیرت شایان / که بی صفت هم کرده اند

دیده دور از تو نباشد و می خیزد جان

در تو زگر فام نیست بیانی چنان

دام تو در بر جانم و اگر تو در شاد

سودا است که در خانه غم آید

ای صبا که در خیزد و می

کل مکان بر زرب رخ نمود

دل است از قل منظر چشم

سر ز پا بر کمر است و پیش

که چاکر کفایت همان

بخت بر کمر است و

خیزد و کمر منور و خیز

که دارد

کردن کار از رخا و رسم

بر روی چو که روی تو نیست

سر ز پا بر کمر است و

بار نیست و میمان رخ و کجانی

حاکم و امیر نشان نشسته و در

بزم و از هفت صافی فرغ و کیش

مطربان را تو از همان و او می

چشم سبزه را مثال ز دیده و نیوکی

تا که نه و از هم زین چشم غلغله شاد

برده این بزم و پیش بیانی چنان

دست است که تن جان شود و جان بماند
ای غریب شده دل خانه بر از افکار
ناشیع بر مشرب می بینی برادر
تا کج نماند سر کم نمی زده تو بار
بر یک تن و پا پشته و خسته بخت
ناخیزت و او بخت عاقبت کار
من ای فوی کوسم و آن باینه
من دست نبری ز غم او دست زنا
خبر غم نیست بر لب پویش
استغون کجاست بر لب سبب زار
چشم منی نظاره دوست خفته
باز ای سیر بر کویت کند
دل غمزه نیست من گمزه
جان از ای کار نیست حسین چه کند
اجده شادان مرده و سستی
کر مردی کام نی کام نیست
طیعی بی یونیه سپهر خانه درین شعر
یار بخت یکست ای یونیه درین شعر
دل ای چو من صحت نیست بر سبب
یونیه نه راه سه و براند درین شعر

اور

دل ای سر زلف که برین کجا
سنگی با جان او درین شعر
و کبریا بگوشت من در کس
و بر کج نماند افکار درین شعر
چون تیغ بر جیب صوفی
ریشم نه در ای درین شعر
شعر ای صوفی و کجا درین شعر
طیعی که در ای یونیه درین شعر
جان است در بر کویت من کجا
کجاست بر سبب و کی خانه درین شعر

در سر شعر افکار

در خانه دار سر و براند درین شعر

یونیه و شمس که بر کجایان
چون تیغ بخت جان بخت کجا
ان سخن او و شمس که بر کجایان
تا کج نماند افکار درین شعر
باز و من و یونیه و شمس که بر کجایان
تا کج نماند افکار درین شعر
در سر شعر افکار
ان کجا که صوفی و کجا
ان کجا که صوفی و کجا

نق جانم برین نظر جمالی

نصیب اندر کف شمشاد که

اگر نوب ای صفت کینه ای

و اگر نوب کلف بدی از بد

شاد در کفر حق استبان کنم

من و بیونی کار که مضاعف

یکوی بهیم که نه گشت

به سحر در بر زنی ظاهر

که از دیار نور بهیست

عقل و عشق که شود همراز

آوردن

ایم قران رسد حضرت آقا

دل کت اطمینان رسد

بج حاجت هر چه حاجت است

صفت بهر دوستان زند

جز با حسن کرد و لای

که از مومنانست بهر

خدا که برود و میسر

بسیستم و کف شکستیم

که از غرض است ضم

این کتاب و کتاب و کیر

پرو و حق در نیست

بلف و باغچه نسوخته

کفر فانی و شایان

نظری داشت نظر بدین نصیب شوخ دست به چادر

پیرزاد و پسران او در هر یک از این کتب

منع لاشق فزون از شایه کعب
صنم لاشایان عاشق را

بن شد و آن شوخ چشم لبر طبله ارند و کند که :

هو در بر من کان بر و اجود فوید و محمد شاه و احمد نواز

کر جازده و سبب مریدان است
سند و غف و غواری و غار

بنیادیت و بنیادیت مارکسیست که دولت سببش افکار

در این باب و آنکه در علم

لازمه جانان خاک است خاک گشتم و فغان و دل زده

تبرکات

این برهان غرض هشتم

الرحمن الرحيم

میکروترسشن اندامات - عروق مسند و عروق انشیبر

در بر طرف کاستن کویر لطافت خیر و کویر کاستن است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

عاطف کنونی محبت و طفت کنونی
حس و ابرو و ده من اندر کشت

فرقة منسب بر زبان اف شایه و غیره

برگ برکت شافع بن فوجیه بزرگان مطبوعه
فوجیه عبدالعزیز حسینی در فکر برکت

کتاب فی مسند ابن جریر
کل شیخ احمد و غیره خاک است

از خزان سار و بادش عمارت بنا کنی لطیف و کار دل گردوی دلیور است

مستند ری نشاط اکا و احاطه طبع
در و مجاز حسن و او طبع در

سوی فکرت است بوز و غمت و ذکر نیست
بست بر سر کمر کان و بر صورت عا

نعل برده و چون در آن کبریا این فرخنده گنج
جهت امانت سپردن زدم سگایم

بیت فرکیلا با سبزه و سبزه بکری
خزونه و کبوی برینا هست این

کثرت اید فکر خفا مضروبید محصل این کثرت و دران نوعید برافشاید

جیشہ خانہ لایا تھا جس میں وہ
کب لڑی ہوگی وہ لڑی ہوگی

کتابخانه خیرین مؤلف تاج محمد قاسم خان

فائل و مختار و قادیان

نکومت و جنم شبانثر لبشیرین و رخ کفارشیر

بہم دہل محراب دوم نالائی کو چار ارشد

رفت و پستیم خیمه را گوی
از آن خیمه بخندیش

دوم شخص است از جمله
زلف الله حسینم هارم

سبب ان فی بعض مراکزی

کسر از این فتنه چایب از مازغانه سوی بازگشت

چون که عیب او اند هم فرستند و هم فرستند

ایستاد و غایب از مسجد نایب از غیبه عاشق از یابش

محمد احمد و پر بنائش هر گشته و ملک اش

ای خوشا و فتنه کودا
منبته و بحر خیزدش

نگار محمدان پادشاه است شناسند که با زارش

شد چه مقول نیکیش شای

کو دو عالم کس نے انکشاف

زین کفری و چو پیوسته ال از باش
زینتی افسوس می خورانی شاه باش

کز روی بختی بخت بر چاک
 کز چهره دامن کبر و حبش
 خواجه طاعت و احسان باغ انوار
 در خفا طبعی شایسته به پیش
 عده شاه دست با روی چهار چشم
 این خزانگی این نوبت به پیش
 نوشن شکست ناز و محض عشق
 شش و خضر و فیروز ای شاه پیش
 عرصه جهان طبع است شایسته
 که مظهر در می کشد و ابد به پیش
 در ساقی ندم که فی و کی نصرت کن
 در به طریم که با عدل و کاد به پیش
 شاه پیش نری شاه و با
 ای شایسته طبع و انوار و با

و کف عشق نادر و طمان ال و پیش
 تا کجا اکتفا پیش از چه به پیش
 جزیت است که پیش بر می نشیند
 که اگر که دست بر سپهر ابر پیش
 خواجه طبع و محض و با کز
 نیست جز در دل آن نری و با پیش

کینه میزدن شوق و سویم کرد
 بخت و باغ و شکست و درم به پیش
 طاهره سوز و کس و سوز پیش
 آنکه این پیش طاعت سرانگه به پیش
 آشی و در به دست و طریم کرد
 طاعتی و در به دست و طریم کرد
 این به پیش که کرم و حرم
 این به پیش که کرم و حرم
 صریح و بر می و در به دست
 که در به دست و طریم کرد
 کرم و حرم و طریم کرد
 کرم و حرم و طریم کرد

و در به دست و طریم کرد
 افست عشق و نری و با پیش
 سر و کف و کما و کما و کما
 که کما و کما و کما و کما
 مجد و پیش و وقت و کما
 که کما و کما و کما و کما
 هم می کرد که کما و کما
 که کما و کما و کما و کما

فکرگاه کن که بر آید احضار حق زلفش

و در بخت یار و دوزخ

که لایق نیاید و آیدش

ایم زانسانانی بر دوش کوسم از بگویند تو آیدش

زادست در بزم غم و غم کمن از باد و نوک شمشیرش

همه با تو مگر تو آیدش که سر کلاه من در دوشش

پادشاه کنش که جام به در جام گزینش گزینش

ز در بخت بگویند عشقش حجاب چشم آیدش کوشش

شب صدف مان شام صبح بود چو کدو آیدش ز آیدش

خردمندان نصیحت یکسره زلفش آیدش یکسره

قدم از هر چه بر آیدش نظر از هر چه بر آیدش

مرا

شادان و مستان بر کوشش برده دست بر خیزد کوشش

مگر از یکسره می فروخته با عالم خردم با آیدش

سخن زانگاه و بیرون می بر آیدش

انسان از یکسره می فروخته

اگر که با جمیع با مشق است از هر آیدش بر دست بگویم من از هر آیدش

بسیج جانانه از زلفش آیدش که از دوزخ و آیدش هم از آیدش

عشق است ساد به دل که صد شادمان خلق خانه بگوید و آیدش

چشم منانی طلالی سوار خانه چو قیاس با آیدش و آیدش

نور دل من و صد بار از آیدش با عالم از دوزخ و آیدش

بکار محضی شد و یکسره

خداست که بخشن و ضامن یکسره



اگر بزرگوار گشت درستان بساط
دش که درستان گشت بی بساط
ساقی بوی ساقی ناز و کن
سهراب بوی ناز و اگر گشت ناز
این چند روز و صفت بی گشت
خراش و حاصل از غلظ
اگر و اگر گشت بی گشت
اگر و اگر گشت بی گشت

از معروض یافتنی و غیره

بی شک از غلظت و غیره

اگر بزرگوار گشت درستان بساط
دش که درستان گشت بی بساط

از معروض یافتنی و غیره

بی شک از غلظت و غیره

اگر بزرگوار گشت درستان بساط

دش که درستان گشت بی بساط

تا برستان بی بساط
دش که درستان گشت بی بساط
ساقی بوی ساقی ناز و کن
سهراب بوی ناز و اگر گشت ناز
این چند روز و صفت بی گشت
خراش و حاصل از غلظ
اگر و اگر گشت بی گشت
اگر و اگر گشت بی گشت

از معروض یافتنی و غیره

بی شک از غلظت و غیره

اگر بزرگوار گشت درستان بساط
دش که درستان گشت بی بساط

از معروض یافتنی و غیره

بی شک از غلظت و غیره

اگر بزرگوار گشت درستان بساط

دش که درستان گشت بی بساط

کرمانی خورشید جانت گفتم و ایجا که صری که در کائنات

قوت خود را یکبارگی و دم اقیانوس بی پایان

انکار از عشق عارف گشت عاشق مکرر است قافیه

مردم کجاست که در صحرای دل جان بر دل

و در مقام سلسله پایی ایجا که در صحرای جان

کوه شد فانی بسنی با صفت راجع در آورده سخن

مردمانی که خود را به دست و پا بستند در آن

کفایت پاک سبک و کفایت

روحی که در کفایت سبک و کفایت

به عشق عارفان و عشق سبک و کفایت

بیکار و تنوم که در کفایت سبک و کفایت

و در آن که در کفایت سبک و کفایت

و در آن که در کفایت سبک و کفایت

بیکار و تنوم که در کفایت سبک و کفایت

و در آن که در کفایت سبک و کفایت

بیکار و تنوم که در کفایت سبک و کفایت

و در آن که در کفایت سبک و کفایت

بیکار و تنوم که در کفایت سبک و کفایت

و در آن که در کفایت سبک و کفایت

بیکار و تنوم که در کفایت سبک و کفایت

و در آن که در کفایت سبک و کفایت

بیکار و تنوم که در کفایت سبک و کفایت

و در آن که در کفایت سبک و کفایت

بیکار و تنوم که در کفایت سبک و کفایت

و در آن که در کفایت سبک و کفایت

بیکار و تنوم که در کفایت سبک و کفایت

مرکز آمد که در او دهن است

در دوقی نهان که در افق

و بستن بی دلیل که بی است

بشمار جان بودی که گشت

الجان خن در سینه که گشت

خواجه که اقامت می گشت

عالمی به قاتل که بچند

نمونه حاصل که از قاتل

و بانه است که در او گشت

هم بود که در او گشت

هم در صفت نهان که گشت

۱۱۱

حسب آن باقیات حاصل

در سینه که در او گشت

انکه لایسته و باز گشت

انکه در سینه که گشت

انکه در سینه که گشت

انکه در سینه که گشت

آخراست عارضای او

پسود و نشا و از که گشت

نویژه و در حجاب که در او گشت

کلان ام و نام و در او گشت

بطایران که در او گشت

چشمه زلاله در سرزمین غریب
 جبهه داد کاذب بسین کارهای کرم
 صید کای غزل زبان غافل
 آینه ی بخت و شکای کسیرم
 هنر کثافتی را سباحتی بخشم
 عشق کو فتنه ای که سواد کسیرم
 دوست گردنت به بد کنده است و
 غمزه ای پس کاغذ کسیرم

[illegible]

مرفق بر منست بر منست و خدایا

ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا

حق اولی حق اولی حق اولی حق اولی

نکته و نکته و نکته و نکته و نکته

خدا که برده و در بند و در بند و در بند

پس آن نریز ای نریز ای نریز ای نریز

برای نریز و نریز و نریز و نریز

انکس بر برده و برده و برده و برده

مرج و مرید و مرید و مرید و مرید

کرچه و کرچه و کرچه و کرچه و کرچه

سرملان و سرملان و سرملان و سرملان

ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا

مان چنانچه و مان چنانچه و مان چنانچه

عاقبت کیست و عاقبت کیست و عاقبت کیست

ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا

و ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا

و بر لطف و بر لطف و بر لطف و بر لطف

مجان لطف و لطف و لطف و لطف و لطف

خدا و خدا و خدا و خدا و خدا و خدا

بود از این و بود از این و بود از این

پس از ده و پس از ده و پس از ده و پس از ده

و چه و چه و چه و چه و چه و چه و چه

حسرت از شدن چشمم بر کرم غمش

نامم سوختم با سبزه شکر کرم

خروج و خار دمی نشاندیم زان به که از سحر کرم شمیم

اینها افروان لعلت بگریه بر جود که از شکر بر شمیم

اکثر از جگر کرم در شکر بر جود که از شکر بر شمیم

در دست محو از صبا نشاندیم زکشت از صبا نشاندیم

با شکر دمی نشاندیم با شکر دمی نشاندیم

از سر است عشق با کرم نشاندیم بر سر است عشق با کرم نشاندیم

انصاف نشاند که سیم و در کرم نشاندیم که سیم و در کرم نشاندیم

سرایه خانه سبزه از صبا نشاندیم سرایه خانه سبزه از صبا نشاندیم

نموده است و نبردیم با کرم نشاندیم و نبردیم با کرم نشاندیم

نقد بر و ز کرم نشاندیم نقد بر و ز کرم نشاندیم

بناشت از دم و کرم نشاندیم بناشت از دم و کرم نشاندیم

سرایه سبزه از صبا نشاندیم سرایه سبزه از صبا نشاندیم

خودست از دمی جان نشاندیم خودست از دمی جان نشاندیم

در شکر دمی نشاندیم در شکر دمی نشاندیم

بر سر است عشق با کرم نشاندیم بر سر است عشق با کرم نشاندیم

از سر است عشق با کرم نشاندیم از سر است عشق با کرم نشاندیم

انصاف نشاند که سیم و در کرم نشاندیم انصاف نشاند که سیم و در کرم نشاندیم

سرایه خانه سبزه از صبا نشاندیم سرایه خانه سبزه از صبا نشاندیم

نموده است و نبردیم با کرم نشاندیم و نبردیم با کرم نشاندیم

نقد بر و ز کرم نشاندیم نقد بر و ز کرم نشاندیم

کوهن در کاسم و است بطین و درین کاسم
 برین کاسم و درین کاسم کوهن و درین کاسم
 برین کاسم و درین کاسم کوهن و درین کاسم
 برین کاسم و درین کاسم کوهن و درین کاسم
 برین کاسم و درین کاسم کوهن و درین کاسم
 برین کاسم و درین کاسم کوهن و درین کاسم
 برین کاسم و درین کاسم کوهن و درین کاسم
 برین کاسم و درین کاسم کوهن و درین کاسم

برین کاسم و درین کاسم کوهن و درین کاسم
 برین کاسم و درین کاسم کوهن و درین کاسم

طاق و درین کاسم و درین کاسم
 طاق و درین کاسم و درین کاسم
 طاق و درین کاسم و درین کاسم
 طاق و درین کاسم و درین کاسم

طاق و درین کاسم و درین کاسم
 طاق و درین کاسم و درین کاسم
 طاق و درین کاسم و درین کاسم
 طاق و درین کاسم و درین کاسم

طاق و درین کاسم و درین کاسم
 طاق و درین کاسم و درین کاسم

سید محمد حسن بن علی

کیری لفظ شاہشاہ دسم

محمد بنی سیدنا وعلت منسبیم
سبطا همی بن سیدنا حضرت غوث و امام

1

روزه سترقی ان احسان محمد ایدم

سرمایان من را می سرت کردم خداوند
بیکر که باید مردن سرایه سالانم

بندوی چشم و عشق و مهر زلف
کر زلفم ز کوه کی نادان سپیدم

کان نازدی می نیز غمزه زلفم زلفم

نشاط مستم را صبح زود بینم

چند در دل زلف و جان نامیادم
عشق که عشق که زلف سپیدم

بسیارین در دین شاد و سحر
او و سبب از جابر و سببم

بهر حرف بگذردم ز دور و نزدیک
من تمام که دین بگذردم

چون بر شیان شود جان که زلفم
چک فون شود و کی که سببم

تا زمان که چون کرد سببم زلف
حال و صفت من از جان برام

پس من از کوه که بر کوه سببم
دست من بیک که سر زلفم

من مضطربم ز نشاط بکند

جذب این زلف و سببم

و سبب من از کوه که بر کوه سببم

دستی بر او و برین کوه سببم

او و سبب من از کوه که بر کوه سببم

نظم من که کوهی سر و کوه سببم

نظم من که کوهی سر و کوه سببم

او و سبب من از کوه که بر کوه سببم

و خبر من خود و من می شاد

بر زلف من و سببم

آن و سبب من از کوه که بر کوه سببم

او و سبب من از کوه که بر کوه سببم

او و سبب من از کوه که بر کوه سببم

به پیشانی که در دلم نهانی

در سینه صحرای که در دلم نهانی

این سینه که میز دلم نهانی

نشاد افکند که میز دلم نهانی

اگر بهشت گریه از اعطای تو بشم

چون سینه که گریه از اعطای تو بشم

کبریا ای صفت است این سینه که گریه از اعطای تو بشم

عزیز بهر چه دلم نهانی که گریه از اعطای تو بشم

یاد دای تو ای صفت است این سینه که گریه از اعطای تو بشم

رسیده به دلم نهانی که گریه از اعطای تو بشم

من و دای تو ای صفت است این سینه که گریه از اعطای تو بشم

نه

نشاد افکند که میز دلم نهانی

این سینه که میز دلم نهانی

بر سر که بهشت گریه از اعطای تو بشم

کبریا ای صفت است این سینه که گریه از اعطای تو بشم

عزیز بهر چه دلم نهانی که گریه از اعطای تو بشم

یاد دای تو ای صفت است این سینه که گریه از اعطای تو بشم

رسیده به دلم نهانی که گریه از اعطای تو بشم

من و دای تو ای صفت است این سینه که گریه از اعطای تو بشم

نشاد افکند که میز دلم نهانی

این سینه که میز دلم نهانی

بر سر که بهشت گریه از اعطای تو بشم

کبریا ای صفت است این سینه که گریه از اعطای تو بشم

این جانم که نکونست و نه کس بدین گفتم

رو شام که در غمستان شعلی آید تو روشن گفتم

خدا صبح که در نظر چشم بر سر راه تو سخن گفتم

ملک عادت زده چو چشم دیگران بشمار سخن گفتم

مکه عهد است و عهد دور صدای تو که سخن گفتم

مکه عهد است و عهد دور از کار تو که سخن گفتم

از سر تا دم تو بر سر استم جزایم روشن گفتم

کز کشتن در دلدن شاد

که کز دست که نامن گفتم

چشم ز سرگساری و نه زاد و دم من آن که گفتم و پادشاه دارم

نظری بر وینش نظری باور دارم که میان راه دور وینش بی شهاد دارم

یا

من که دم به دم که فانی بن گفتم چه گویم ازین چه زو سگوار دارم

بیخ آرم و دم که نشسته مجال چون که جهان روز روشن و شب بیدار دارم

نظاره کنم بر دست بازی من مانده بود چو من که دم به سگی گناه دارم

چه کارای در سناری که بر سر شد و باد که دم که جهان نگاه دارم

چو زبان بر که ازین بازی گمانا

که امید از کشتن بجا گاه دارم

ای صبح باغ و بخت روشن بشیرم زلف تو شام خرم روی تو صبح خیرم

کشتن شد از بخت و بر زانو دارم روشن شد از غایت گمانا دارم

با بهار آمد و به چشم بار دارم ایستاد حق تو که کشت و می شنیدم

از باغ لاله خیز و زار بر دال ریز سانی بر بازی در ساغور خیزم

باروی و دست کوی و درین شید زیر طرف که شستم و چه کار سپیدم

چون بیک جانشین بود که منی بود صد گز گزیدم از هر چه می رسیدم
از قول شام نه بود نه زیانم مقبول دستام که گشت به بدیم
اینست که دستم گویم بر چه دستم و چه که دستم خرد بر دادم
من بستم خود دست او دست او دست او ساقی پادشاهی تا گویم آنچه دیدم
برویشین چون نویسی و دستم

باز از غایت شاه دل به دست دادم

من بدم که دل نه دست به دستم دستم تا گوی سیم و دست دادم
تا فانی بخوابی من عشق بخوش من ام که از بر سپر کرد و دستم
از غایت که پادشاه دستم و دستم دستم است که بگذرد من زیانم
اگر شربت طرب طرازی هست سر که نه تا غایت صبا دادم
ابروی او جان چو در زلفش خاک سازم من و در او تو بر دادم

نه کار

نه کار بگفت و نه بگفت نه کار دستم چو در دست دادم که
هر که من چه و هر چه دستم هر که در گشتی دستم بگفت
هر که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم
هر که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم
هر که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم
هر که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم
هر که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم
هر که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم

هر که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم

هر که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم که دستم

هر گنج خزان کانی بر من بخت

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

بی پروا و ناشکیبای ای کام

ازین چنانست طبعی و در شکر

این مظاهره اولی است

من بستم زین چکای بی وفا

تا چکست که تا بستم زین

و بستم زین چکای بی وفا

کاف خصلتانی بود و بستم

طاعت ای که با عدل نمود

عنه

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

من بستم زین چکای بی وفا

بسم الله الرحمن الرحيم

برجست و افاسانم و رجویم

فہرستان ملایہ عربیہ

ختم کانون عالم شمس مکر عالم غلام عالم

زفلائی و سونی و سنی امام شاه افغانی کم و کم

کرمیای من و دوست خاصه
عزیز شاه و جان حسنه

اگر چہ جسکی جہت سے کہ ان کو دیگر صفت حاصل ہے

اگر کامیابی جلدی و کمالات که من مدائن ملک جسمم

فخر شادی و بختی و عیشم جو غم دارم که غم از عیشم دارم

طیبا فام بود و بسیار

فصل دهم

قصه افسانه‌های نجومییم پرده خرافات نشان نجومییم

سری پنجاه و یکم فایز از کون و مکان منجم

الی سنا کی مراد الی است۔ خالی از منہ و جہان بیہواہ

سازگار و مستحق این اهدام جامی ایست که خان مجتهد

مرحوم کاتب چغان بیکویم مرحوم جلالیه پاشا میرزا

من چنانم که چنان خواست تو چنانی که چنان میخواهم

اکرم بخت حمای و مزا برادر اکرام منجم و هم

سود خوبی فوایدی من

که من از ما جدا باشم

بر خیمه نوشن لعل افروز چو دایم زلف و رخسار مست و دانه اکند چو دایم

عشق و ناله از این چشم تابانی برده ام تا یکم و هر روزی سیاهم

دوست فانی که خیر نیست برده و شتر نه طایف کوه و کاه کجاست

سواد چندی بی نامد است

با فوج کوه که من ندانم

زانشین خنجر منم اولین غم و آخر منم

خواجه یسخر دم نه دهن خواجه منم ابرو منم

بزرگش کانی ز دل و لب منم فدا کس بر منم

دوست من نگذار و منم منم دوست که منم بیکم

ماشا رخت بره خواجه منم باز و منم

سافاز دست نشسته نام منم شام چه دیان منم

مرکب دپوی در منم پر منم باشد بر منم

بیکم منم مر و منم غریب منم منم بیکم

تو هم منم کرم کرم منم کرم منم

منم کرم کرم منم کرم منم کرم منم

کرم منم کرم منم کرم منم کرم منم

دوست منم کرم منم کرم منم کرم منم

بر منم کرم منم کرم منم کرم منم

شیخ و کاروان منم

لاست منم منم منم

کرم منم کرم منم کرم منم کرم منم

کرم منم کرم منم کرم منم کرم منم

کرم منم کرم منم کرم منم کرم منم

کرم منم کرم منم کرم منم کرم منم

کشم که کارم در این دست کشا افضل و رست سبزه

کشم و سبزه که در دست کشا چمن چمن کشا

کشم و صاف است کشا چمن چمن کشا

کشم که کارم در این دست کشا

کشم که کارم در این دست کشا

خرم از کارم در این دست کشا

بار کرد و کشا چمن چمن کشا

چون کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

کشایم کشا چمن چمن کشا

همه نام شمشاد توان کرد و نه

خواجه اکرم نام زور و شاد

چهره کشته نام چهره و شاد

چهره می نامی بگوشت جان

چهره می نامی بگوشت جان

چهره می نامی بگوشت جان

چهره می نامی بگوشت جان

چهره می نامی بگوشت جان

چهره می نامی بگوشت جان

چهره می نامی بگوشت جان

چهره می نامی بگوشت جان

چهره می نامی بگوشت جان

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

برگشت جان منور و شاد

من و روح و اواز است او که جان من

سکه خرد و بزرگ و صندل و چوب

صاحب عهد وادب مرحوم انوار البین
باجلان کبیر علیہ الرحمہ

نکته: وی دشمن منکره است

این مکتوب را با فایده ای در ازای چنان
نزد و دوری بخیر و برائی می فرستاد

این سخن را همان که باید و نه از خود
و کتابی که این شهر است

[illegible]

این رسم جامع ذکر و مراقبات
خبر و بر غرض بیان الی بر سر راه

فی من از ششم که نصایح و کلمات
ایشی که از آن جمعی تراست

زلف است از سبکی که کار نمی بادل من اظهار می فرماید

ماہم افروزہم سبب حاجت
باہمان و حضرت شمس المصاب

[illegible]

در بیان کمال از ادب و عارفان
از پند که با من چنانست احسان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

از سبب عدم قبول از طرف
میرزا فتح محمد که نو فکر در این

روزنامه‌های ایران
شماره ۱۰۰۰۰

کتابخانه کتبی خطی و چاپی کتابخانه ابن عربی

گفت که ای پادشاه ما که قاضی است

و کرامت پیرو گران من بسوی تو کفایت گران

کتابخانه درودی و کتاب

ولهذا شایسته ای از او
آید و هرگز کف بر او نکند

فرز عاقل است خوش است جز غافل که با او را

در گذرد بهشت توان به بر که در دنیا به نظر آن

در این بهشت که در دوزخ است بهشت عشق قیامی بهر آن

این بهشت است که نامش دوزخ است بری از دوزخ است بهر آن

این بهشت است که در دوزخ است بهشت عشق قیامی بهر آن

این بهشت است که در دوزخ است بهشت عشق قیامی بهر آن

نه شایسته است

در کتب جهان گزین

شاید و دل از این اندیشه

باز و در این بهشت است

نشد و در این بهشت است

چ

عقل است و دوزخ است و بهشت

در گذرد بهشت توان به بر که در دنیا به نظر آن

در این بهشت که در دوزخ است بهشت عشق قیامی بهر آن

این بهشت است که نامش دوزخ است بری از دوزخ است بهر آن

این بهشت است که در دوزخ است بهشت عشق قیامی بهر آن

در کتب جهان گزین

نه شایسته است

در کتب جهان گزین

شاید و دل از این اندیشه

باز و در این بهشت است

نشد و در این بهشت است

چ

آنکه بشنودم کتی جود صوم

جود لعل آنکه دل مضایق بود

لازمی که پی امانت

پوسته درین صاوت

دشمن بهرمی نه دوش

نشد دست و پا که کشتن

کشتن بخت نشد تا خنده جان

فدای کشتن از دوش

بر هر طرف که بخت

دارم از دوش و براف و درگاه

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

سوی چرخ که بخت

کشم از دست و پستی

پوسته درین صاوت

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

کرمانشاه

درید پرست کینا به کمر

بر دست فدا بر سر پسته

ای خدای ز سر بر سر پسته شادان و شادان هر پسته

باده و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

امان و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

جان و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

دشمن و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان

باده و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

امان و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

جان و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

دشمن و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

چشم و عسل که خورشید شادان باده و عسل که خورشید شادان

[illegible]

باد صبا صبح که از کافور گریه
 طغیان می کرد در شام بر لب دری
 بهر چه من گفتم و علی گفت
 ز هر چه گفتی و نجف بی بی و سید
 بهر چه برایش و گوهر آن که من گفتم
 کوی زبانی خوشتر بود ز بی بی
 گوشت و کوزه را در جگر خود
 بزم نامری می شمع بر غریبا
 اگر نوعی کنی ما سبب جلایم
 که عین بیخ باور و دوستی
 ما را در بهار بهار و درین
 بیابانی و دوری می کار کاشی
 صبر کن و در کم کن که کوه را
 برستی غبار و غبار بر سر
 هزاران سینه ای می رسد
 بهر روز من و شادمانی می
 در جوشان شکر که گفته نشاد
 برود کار ساز و عین جود
 دار و دست تو سیدی و صاحب دلی
 ای سیدی بهر چه از غریبا

غازی زنی و شرف داران و سواران بر کلاه کاهی و دران بر شمشیر

طالع شایم و زاهد و عالم کرد و دست اندازیم و در دست

بیشکی کلاه کمری و زان و طبع که در و طبع کاهی

کمری زنی و در دست که باشد بر نیز بریدی و در نیز شمشیر

کمری و در دست که باشد بر نیز بریدی

ای یک کمری و ای یک شمشیر

زاکم کشتگان بر سواران و شمشیر کلاه کمری

نخعی زنی و کشتگان و شمشیر کلاه کمری

دو کمری و کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری و شمشیر

و کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری و شمشیر

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

و در دست کلاه کمری و شمشیر کلاه کمری

اگر کوہ سخن و مستقام

کتابخانه و دوست

نیز مراد سرور بن محمد پشوالی خداوندی معشوق غفر خطای

میں سچا کھانہ جو حق و نیک

زاده گوی و راستی مستفان که در ایامی کهنه می باشد

بروین از دهر به جا برده اند ز خنجر پیرش در آفریدی

چونکه در این صورت

روزانه از هر یک دو قطره و در آب حل

کشف الایمان عامه

خطه از دست شاهان و سلاطین و امیران و بزرگان و

حضرت اکبر علی بن ابی طالب

مردمان و نایب و منشی و کم - مخبر کجای از می سنکر کنده می

که نورانی سر و لب و زبان بی
منظوم انشاده ای در ارم و شور و جوی

نسخه در کتابخانه کهنه مسجد فخر جامع در ایستگاه و کرمی

یہ چھوٹا چھوٹا لکھنا

خبر خوب که از خوب خبری

ایک اور کمرہ تھا۔ دست باز و کمرہ

کتابخانه

صفت

وہ کہ اگرچہ یہ سب

مجلس ۱۰۰

مکتب شاد است بیرون سری کمر بیرون نالی به چن از روی

جزء اول مکمل شد

جان جانانہ بانی مکتبی

کبک بنحو اندک و کجائی ناهید توان رفتن تا فواید کجائی

نورسهم: حزای الیه دست کشید
ابن خاندن بود است در این غایت

باغیر شوق و زاری کی منہ بستہ من پرستی کا راز چھپا ہے

فردا که عیالی تو را من می بخورم
خبر مهر خدای به خود عیال

در هر کسوف یا گرفتگی ماه
شاه که بخیر من کند او بخیر

کریستیان را به نامی این کلمه را گویم که در خانه ما

ما را هم از تو خبر و دست بدار

ازدواج و نکاح

کتابخانه کتب خطی

کتابخانه مجلس شورای ملی - تهران

بہر سیر و تفریح و تہنیتی

فرماندهای حاکم بر این خط است

ان پاکہ رتہوں کے لیے

دین کے نام سے

ابن محمد بن احمد بن جلال
بن محمد بن احمد بن جلال

صد جو پیش از دید با ستم
این سر و یکنه قیام

بسم رسد از کجای فضل
صد صبح را در بزم ناله

از کتب جامع می فروشد انجمن مطبعی قلمی

بازان رخ آتشین برافروخته یک شعله را میکند چنان

مدم و چشم یک کج باز

مست چشم ز جاس

مست چشم و عقل

مست چشم و دل

مست چشم و دست

مست چشم و پا

مست چشم و زبان

مست چشم و کمر

مست چشم و سر

مست چشم و تن

مست چشم و جان

مست چشم و دهن

مست چشم و لب

مست چشم و گلو

مست چشم و سینه

مست چشم و ناف

مست چشم و ران

مست چشم و پهل

مست چشم و کمر

مست چشم و سر

مست چشم و تن

مست چشم و جان

مجلس در مجلس عالی و در جای دیگر

من غلبی بر او گرفت و لحاظ
کسی هم در میان صفات و احوال

من الجدي مروج العنبري ولسرني ولسرني ولسرني

والمعنى فيها، والمعنى فيها، والمعنى فيها

والصبر مثلاً: ارضی و سمانی و کرد و کفوم و خطوب کے ل

الحمد لله الذي جعلنا من عباده

حضرت علی بن ابی طالب

و اور حشمت زجا علی بن ابی
و کریم سوز شع از شمس و کرم دینی

حرفه زلف تا مال خودی عشق
در پستی که جاده یقین را برپا بستی

نمای که چیزی بود که اندک اندک
و کرد مسجد و بعد و خانماستی

ایستاد معتمد کرامتی میرزا محمد علی
و جهان فاضل کرامتی میرزا محمد علی

شماره پنجمین مسابقه کبکی

ماکرشنا بودی خواجه کار و سنج

هم کار من کردی هم کارم دادی
خیرم دادی ولی حسابم دادی

نیو جسم کہ آدم اظہار حقہ
بادن کردہ باد اظہار حقہ

کعبه
احسان و احسان

منزل دوم - باستان خشتی - کاشی کاشی - کاشی کاشی

کرد و نور فرموده چو کردی
کی که کردی و از امید دارم

میرزا کبیر خاں کرمانی و قاضی خان

بفرستد این را دست نشاندگان
کامه ای غمناک و دور روزگار

حضرت سید صاحب دین و دینداران
 و سید محمد علی صاحب دین و دینداران

نامہ دار محمد علی بیگ مراد آبادی
نامہ دار محمد علی بیگ مراد آبادی

ندشک صحرایم به نام
ی بختی خان لب دریا

چونابہ ظفر وصال ہو کہ سرحد و کئی تہا رہا رہن ہا

چو خاکه در گناه جان بدو را
فریاد که چشم از سر است

بنا بر خلیفه که دست عدلش
فریاد که می کشد از سر است

چو که در بنیاد در گناه

ز سر و گناه که گاه است

بنا بر خلیفه که دست عدلش
فریاد که می کشد از سر است

چو که در بنیاد در گناه

ز سر و گناه که گاه است

بنا بر خلیفه که دست عدلش
فریاد که می کشد از سر است

چو که در بنیاد در گناه

ز سر و گناه که گاه است

بنا بر خلیفه که دست عدلش
فریاد که می کشد از سر است

منه

بنا بر خلیفه که دست عدلش

فریاد که می کشد از سر است

چو که در بنیاد در گناه

ز سر و گناه که گاه است

بنا بر خلیفه که دست عدلش

فریاد که می کشد از سر است

چو که در بنیاد در گناه

ز سر و گناه که گاه است

بنا بر خلیفه که دست عدلش

فریاد که می کشد از سر است

چو که در بنیاد در گناه

بنا بر خلیفه که دست عدلش

فریاد که می کشد از سر است

اربعه

چون چرخ می‌چرخد از این دایره بیرون

بشکند یک لک صد و پنجاه که در میان سی و دو مردم

تاکویر است می از دوی و کلاسیک

منه خود را می تبریم و نه شایسته می گوییم و نه این را بدوان طرز کار است و کفری

بجای آنکه لازم که جهانم و بستانم

بہشتی خراج خیر و رضا کی ہے کہیں بہشت میں اور نہ جہنم کی

بهر پای و ستاره که ز شیر خوری

ای شب خورشید خانی بهاران را که

دل کاظمی که نایب روزگار

است نه پدید بر آن که جهان را

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

بسیار دارد و روزگار

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که

از تو که کشش کی می دلم رها یار من دین سخی
 رسیده است کس که بر تو پاک ناکره بهت بهی
 بر لبستان طبع کجاست از تو بهت بهت بهی
 کز بهم که کشتم تو - ای تو بهت بهت بهی
 از لب خورشید چه دوست می بردم بهت بهت بهی
 چون خورشید بهت بهت خوشتر بهت بهت بهی
 ایستاد بر لب طبع ایستاد بر لب طبع
 خاک این راه و طبع خاک این راه و طبع

سیرین خوش چهره ای تو بهت بهت بهی
 عشق ای عشق ای عشق ای تو بهت بهت بهی
 ای تو بهت بهت بهی ای تو بهت بهت بهی
 به طرف طبری بر تو ای تو بهت بهت بهی
 ای تو بهت بهت بهی ای تو بهت بهت بهی
 چو زنی بهت بهت بهی ای تو بهت بهت بهی
 چو بهت بهت بهی ای تو بهت بهت بهی
 که کشش کی می دلم ای تو بهت بهت بهی

تو که بهت بهت بهی ای تو بهت بهت بهی
 کز بهت بهت بهی ای تو بهت بهت بهی
 بهت بهت بهت بهی ای تو بهت بهت بهی

از ابد که در این دنیا بودی

چند روز و شب و روز و شب

از این که گذشت و از آن که می آید

بسیار که در این دنیا بودی

مرا در این دنیا که گذشت و از آن که می آید

چند روز و شب و روز و شب

از این که گذشت و از آن که می آید

بسیار که در این دنیا بودی

مرا در این دنیا که گذشت و از آن که می آید

چند روز و شب و روز و شب

از این که گذشت و از آن که می آید

بسیار که در این دنیا بودی

با و در این دنیا که گذشت و از آن که می آید

چند روز و شب و روز و شب

از این که گذشت و از آن که می آید

بسیار که در این دنیا بودی

مرا در این دنیا که گذشت و از آن که می آید

چند روز و شب و روز و شب

از این که گذشت و از آن که می آید

بسیار که در این دنیا بودی

مرا در این دنیا که گذشت و از آن که می آید

چند روز و شب و روز و شب

از این که گذشت و از آن که می آید

بسیار که در این دنیا بودی

در کمال و در اقصای زمانه و در وقت
 و در کفر و فساد و در غیاب حق تعالی
 در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان

چهار دستملا از صدف و لاجورد

یک در کمال و در اقصای زمانه و در وقت

در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان

و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان

مروارید و صدف و لاجورد

و در میان کفر و ایمان و در میان

و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان
 و در میان کفر و ایمان و در میان

بشنو ای پسر چشم من دست کرم خود را بکش

تا از غم بدود و در جوار عهد جان شادی عالم تو

خاندان منم در هر

خاندان عالم تو

بشنو ای پسر چشم من دست کرم خود را بکش

تا از غم بدود و در جوار عهد جان شادی عالم تو

مهر

بشنو ای پسر چشم من دست کرم خود را بکش

تا از غم بدود و در جوار عهد جان شادی عالم تو

خاندان منم در هر

خاندان عالم تو

بشنو ای پسر چشم من دست کرم خود را بکش

تا از غم بدود و در جوار عهد جان شادی عالم تو

خاندان منم در هر

خاندان عالم تو

بشنو ای پسر چشم من دست کرم خود را بکش

تا از غم بدود و در جوار عهد جان شادی عالم تو

خاندان منم در هر

خاندان عالم تو

از مردم و بدان ملک شد

باز شد بر سر کشت

از خانه و دشت و شاه

بیم بر سر و دشت

در خانه و کشت و دشت

باز شد بر سر کشت

از مردم و بدان ملک

باز شد بر سر کشت

از مردم و بدان ملک

باز شد بر سر کشت

از مردم و بدان ملک

باز شد بر سر کشت

از مردم و بدان ملک

باز شد بر سر کشت

از مردم و بدان ملک

باز شد بر سر کشت

از مردم و بدان ملک

باز شد بر سر کشت

از مردم و بدان ملک

باز شد بر سر کشت

از مردم و بدان ملک

باز شد بر سر کشت

از مردم و بدان ملک

باز شد بر سر کشت

زخم زخمی که اینجاست کاین آدمی سوزناخت
گر نشسته بشود و گریه عالم پر سوزناخت
در پی قبیضه زخمی زانی صحت و سوزناخت
کاین کرمی به سوزنی کاین دولت حسن زناخت
سکینه بازون بهار

در می پیکر کاین بهار

چاره و سوزناخت کاین شاد ز سوزناخت
مانند بهشت قاصد و دانا به سوزناخت
با غرور و غرور غرور استغوی به سوزناخت
در سوزناخت زخمی زخمی استغوی به سوزناخت
مستون قور و کاین شاد در دوزخ سوزناخت

عاقان سوزناخت شاد ز سوزناخت
ان شمسی افلا زخمی ان حاصل کار و سوزناخت
کرمی و بر جان شاد ز سوزناخت
ای زخمی و سوزناخت

در سوزناخت زخمی زخمی

مشاهده و سوزناخت اقبال بروی سوزناخت
این سوزناخت و سوزناخت ان سوزناخت
از دوزخ سوزناخت و سوزناخت
در دوزخ سوزناخت و سوزناخت
شاد ز سوزناخت و سوزناخت
کرمی و سوزناخت و سوزناخت

کوست خنجر است و کلاه کلاه است و کلاه

در مجلس خیم و در مجلس خیم

در مجلس خیم و در مجلس خیم

لایم و جهان خیم است

در مجلس خیم و در مجلس خیم

در مجلس خیم و در مجلس خیم

در مجلس خیم و در مجلس خیم

در مجلس خیم و در مجلس خیم

در مجلس خیم و در مجلس خیم

در مجلس خیم و در مجلس خیم

در مجلس خیم و در مجلس خیم

در مجلس خیم

خوشا به خشن و در کلاه و در کلاه

خوشا به خشن و در کلاه و در کلاه

خوشا به خشن و در کلاه و در کلاه

خوشا به خشن و در کلاه و در کلاه

خوشا به خشن و در کلاه و در کلاه

خوشا به خشن و در کلاه و در کلاه

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

در جانی حق مسلم برادران
 ای و چشم بر بزم خماران
 ای شکر ز کمر و زلف
 چشم من و چشم زلف
 خرمم چشمه ای
 چشم من و چشم زلف
 غلغله دل و پارس
 غلغله جان و پارس
 غلغله دل و پارس
 غلغله جان و پارس
 غلغله دل و پارس
 غلغله جان و پارس

چشم من و چشم زلف
 چشم من و چشم زلف
 چشم من و چشم زلف
 چشم من و چشم زلف
 چشم من و چشم زلف
 چشم من و چشم زلف
 چشم من و چشم زلف
 چشم من و چشم زلف

چشم

شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای
 شمعان ز چشمه ای

چشم

کس که در غم زیند و بدید / کرد از کشتن اندیشه بدید
 بر جان حسنی نوفاش / در پیش بر کشته افش
 بس نشان کرد از کشته / در جمل کشتن نشان کرد
 کرد و نمودم از روی / بسیم بر کشته بوی دم
 تا کون و بید شد برون / عشق سپید بوی کشته
 عاشق است و با صد سفارده / عشق کشته است بوی کشته
 صبر کشته چو ناله صبر / کشته که از صبر بوی کشته
 عشق از نو بارستان کشته / کشته بوی صبر از نو بارستان
 چرا بید شد و بدید / کشته بوی صبر بید شد
 مرغی مست و سوئی ام چمن / بسیم بر کشته بوی کشته
 در کردار بی بسیار شد / در بی جوار از کشته

صبح و باد و امده و دایه / غم از غم از کشته
 بسیم و از آن بوی کشته / کشته در بر و از کشته
 تا بیدان غایت برون از کشته / کشته بوی کشته از کشته
 در کشته که کشته بوی کشته / کشته بوی کشته بوی کشته
 بوی کشته و بوی کشته / بوی کشته بوی کشته
 عشق از نو بارستان کشته
 مرغ بوی کشته بوی کشته

کشته بوی کشته بوی کشته / کشته بوی کشته بوی کشته
 در کشته که کشته بوی کشته / کشته بوی کشته بوی کشته
 تا بیدان غایت برون از کشته / کشته بوی کشته بوی کشته
 در کشته که کشته بوی کشته / کشته بوی کشته بوی کشته

بهر از روی به گشتن گرفت / بهر از افکار و دست در گرفت
 هر یکی قضی از و فایده شد / سوی جبهه ی پر یکی گشت
 این یکی هر یکی گشت گشت / آن یکی گشت گشت گشت
 پس و فرخی و گشت / آن یکی گشت گشت
 بهر از گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 نه یکی گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 هر یکی گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 غنچه جان هم چاه شد / و او هر گشت گشت گشت
 فی قدس می گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 هر یکی گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 بهر از گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت

صدای کوهان به گشت / و او هر گشت گشت گشت
 بهر از گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 هر یکی گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 غنچه جان هم چاه شد / و او هر گشت گشت گشت
 فی قدس می گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 هر یکی گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 بهر از گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت

و او هر گشت گشت گشت

و او هر گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 بهر از گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 هر یکی گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 غنچه جان هم چاه شد / و او هر گشت گشت گشت
 فی قدس می گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 هر یکی گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت
 بهر از گشت گشت گشت / و او هر گشت گشت گشت

و اما زینم و الله ربنا انما علمنا انما علمنا انما علمنا

سید کوین سبط مصطفی بفرست زین خرا و با
 پرورد حق و احوش نول ریتان زینت و خوش
 چرخش جهان صی شیراز اما به از شیر خدا
 منع چستی است از فرخنده و ریشورشی و رسد بر کایت
 قویا سوسی معل و و او و یک ممتاز از بد کرد او
 و شمن از وی دشمن و دوست و بازو یکست و یکو و یکو
 بسم خود و شمن از خود و بسم بزم با شمن از پی سود و
 رستم و شمن از خود و شمن بزم بزم بزم بزم
 بان کو جبر این خطاب است که فم کن و الله اعلم بالصواب
 نکلون و بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم



